

## افول فرمانده

هر روز که می‌گذشت بمباران‌ها بیش‌تر شدت می‌گرفت، انفجار توپ‌ها و خمپاره‌ها نزدیک‌تر می‌شد و ساکنان بومی منطقه - حتا زمین‌گیرترین‌شان - را از جا می‌کند و آواره می‌کرد. چهار ماهی می‌شد که چشمم به یک نفر آدم معمولی نیفتاده بود. بیمارستان کوچک ما به سنگری زیرزمینی منتقل شده بود. سنگری که هیچ راهی به بیرون و هوای آزاد نداشت مگر کانال باریکی که پیچ می‌خورد و پیچ می‌خورد تا چندمتر دورتر، از پس تپه‌ای بزرگ سر در آورد.

دیدن قطع‌اندامی‌ها و زخمی‌های درب‌وداغانی که به سنگر نرسیده جنازه‌هایشان را از سنگر بیرون می‌کشیدند و روزهای اول باعث برخورد‌های تند و معترضانه‌ام شده بود کم‌کم عادی می‌شد و جای دلهره‌هایم را افسردگی‌ای عمیق می‌گرفت. تمام مدت توی زیرزمین بودم. فقط لحظاتی کوتاه بیرون می‌رفتم، آن‌هم شبانه، که از آن‌هم زده شده بودم. هوای بیرون همان بوی خون و باروت و زخم داخل سنگر را داشت. گاهی هوس سیگار می‌کردم. دلم می‌خواست در همان هوای گند بنشینم سیگاری بکشم. سیگار کشیدن در هوای آزاد قدغن شده بود. فرمانده اعتقاد داشت که دشمن از روی آتش سیگار گراد می‌گیرد و جای‌مان را که یاد گرفت آن را زیر آتش می‌گیرد. به همین جهت دستور داد: نگهبان، به هر نقطه‌ی روشنی در شب شلیک کن!

پرسیدم: خودی‌ها هم؟

بی‌توجه به پرسش من، لحنش را آمرانه‌تر کرد: مفهوم شد سرباز؟ خُب دیگر چه کار می‌شد کرد؟ وقتی هوس سیگار می‌کردم باید کورمال‌کورمال در هزارتوی سنگر را پیدا می‌کردم، قیل از رسیدن به سطح زمین می‌نشستم و سیگار می‌کشیدم. دلم لک زده بود که زن یا کودکی را ببینم. دیگر از وضعی که داشتم دیوانه شده بودم. اما دیوانگی هم مثل چیزهای دیگر حالی نیست که تو خودت تشخیص دهی. این هم کار فرماندهان ارتش بود. به‌هرحال از چنین افتخاری که می‌شد باعث معافی‌ام شود و از دست فرمانده راحت کند بی‌نصیب مانده بودم. از نظر فرمانده عاقل بودم. لذا: سرباز، فرمانده کسی است که فرمان می‌دهد، و سرباز؟ چند لحظه مکث می‌کرد، توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد: سرباز کسی است که فرمان می‌برد. مفهوم شد؟

آن شب قبول کرد که من بیرون سنگر سیگار بکشم و در ساعت‌هایی که انفجارها چندان شدت نداشت در هوای آزاد قدم بزنم. موافقتش هم حالت دستور داشت. قاطعانه مسیر قدم‌زدنم را مشخص کرد:

- حد اکثر به فاصله‌ی صد متر از سنگر. مرکز کجا است؟  
- مرکز؟

- مرکزت سنگر بهداری است. حداکثر صد متر از مرکز.  
تأکید کرد که هرگونه سرپیچی مساوی با تشکیل پرونده و تحویل شدن به دادگاه زمان جنگ است. دستورش که تمام شد درنگ نکردم. راه افتادم. چند قدم بیش‌تر دور نشده بودم که صدایم زد: مفهوم شد؟  
- بله قربان.

بی‌آن‌که سربرگردانم جوابش را دادم. پرسید: سیگار که همراه نداری.  
- نه خیر قربان.

- قدم‌هایت بشمار که از محدوده‌ی مجاز خارج نشوی. مفهوم شد سرباز؟  
- بله قربان.

- الان در کدام جهت پیش می‌روی؟

داشتم قدم‌هایم را می‌شمردم و فکر می‌کردم هیچ بعید نیست این ولدالزنا سربازی را شیر کند و به گلوله‌ام ببندد. وقتی به صد رسیدم داد زد: صد، فرمانده صد.

- در کدام درجه؟

به دو برگشتم. اعصابم خردتر و داغان‌تر شده بود. یواشکی گفتم خیالت راحت باشد که از مدار صفر درجه‌ی گه سنگر دورتر نمی‌شوم. خیالت راحت باشد. راه سنگر را پیدا کردم و وارد شدم. می‌دانستم که حالا دارد با دمش گردو می‌شکند. قیافه‌اش را تجسم می‌کردم که پشت میز فرماندهی‌اش نشسته است و کیفور از اعمال فرماندهی دنبال راه دیگری برای آزار دادن من می‌گردد. برخوردهش که بد بود از آن روز بدتر شد. انگار جنون آزاردهی داشت. خودم را انداختم روی یکی از تخت‌های توی سنگر. آرنجم را زیر سرم تکیه دادم و مشغول سیگار کشیدن شدم. چند لحظه بیش‌تر نگذشته بود که فرمانده وارد شد. هرچند لحظه یکبار از قدم زدن می‌ماند، گوش می‌خواباند و به در سنگر نگاه می‌کرد. انگار منتظر خبر وحشتناکی بود. بی‌توجه به حضور او داشتم سیگارم را می‌کشیدم. آگاهانه تلاش می‌کردم با بی‌توجهی مطلق به او حضورش را نفی و انکار کنم و در همان حال فکر می‌کردم، رابطه‌مان را بررسی می‌کردم تا بهترین و بی‌خطرترین راه تلافی کردن را پیدا کنم. سکوت دل‌آزایی حاکم شده بود اما من از این سکوت ناراحت که نبودم هیچ، خیلی هم کیف می‌کردم.

فرمانده هیچ‌کدام از سربازها را شایسته‌ی هم‌کلامی با خودش نمی‌دید. فقط گاهی با من صحبت می‌کرد. می‌دانستم که طرف صحبتش من نیستم. طرف صحبت فرمانده ستاره‌های من بود. ستاره‌هایی که می‌توانستم همین الان هم اگر اراده کنم آن را روی شانهم بچسبانم و با او برابر شوم. ستاره‌هایی که با اولین عوض کردن جامه‌ام آن را کنار گذاشته بودم. اما او راحت نشده بود. با این که هم‌درجه بودیم چون او نظامی بود فرمانده بود. فرماندهی که جنگ او را به خدایی رسانده بود. آن روزهای مرگباران کسی که می‌توانست یک روز به کسی مرخصی بدهد یا مرخصی‌اش را به تأخیر بیندازد اگر خدا نبود دست کمی از خدا نداشت. مشکل من بیش‌تر همین هم‌درجه بودن با فرمانده بود. به علت همین تناقض بود که فرمانده برای من همیشه کلمه‌ی سرباز را به کار می‌برد. بدون اشاره به آن ستاره‌هایی که داشتم و او از آن بی‌خبر نبود. سرباز را با تکیه روی تکتک حرف‌هایش تلفظ می‌کرد تا از لوٹ وجودش رها شود و نمی‌شد.

به قو سربازها از همان روز اول سعی کرد میخاش را بگوید. من هم بیخیال بودم. فکر می‌کردم محیط درمانی در هر جا محیط درمانی است، چه در ارتش، چه در هر جای دیگر. برایم مهم بود که در کارم دخالت نکنند. روزهای اول هم چندان دخالت نمی‌کرد. به‌خصوص اگر سربازی حضور داشت این کار را نمی‌کرد. شاید می‌ترسید جلو آن‌ها خبتش کنم. حالا داشتم می‌دانستم. مدت‌ها در انتظار همین بوده است که از او درخواستی بکنم تا جلو دیگران خبتم کند و حالم را بگیرد. حالم را با نمایش ابهت فرماندهی‌اش گرفته بود. به سیگارم پک می‌زد و دودش را حلقه حلقه به سقف سنگر می‌فرستادم. فرمانده هم در هر دوری که می‌زد برمی‌گشت نگاهم می‌کرد. عصبانیتش را که می‌دیدم خودم را بی‌توجه‌تر نشان می‌دادم. سیگارم را عمیق‌تر پک می‌زدم و حلقه‌های پُرتری را به هوا می‌فرستادم. می‌دانستم که کلافه است و پی راهی می‌گردد تا سر صحبت را باز کند. آخر سر هم کلافه‌تر به اتاقک فرماندهی‌اش برگشت. فکر می‌کردم حالا مثل سگ پشیمان است. چهره‌اش را تصور می‌کردم که سرش را لای دست‌هایش گرفته، لب و لوچه و رچیده و پوزه‌اش را به کیس انداخته است. شاید هم به چند روز قبل فکر می‌کند. چند روزی که فرمانده و سربازی را فراموش کرده بود. کنارم می‌نشست و با حرص و ولع پرسش‌هایش را بیان می‌کرد. پرسش‌هایی که مدت‌ها روی دلش انبار شده بود و آزارش می‌داد. از شکل‌گیری جنین که حرف می‌زد احساس می‌کردم از چیزی آزاردهنده رها می‌شود. معماهای عجیب و غریبش حل می‌شد. معماهای عجیب و غریب نامی بود که او به واضحاتی داده بود که در مدارس راهنمایی هم تدریس می‌شد. شعور نازلش هم حالم را به هم می‌زد هم دلم را به رحم می‌آورد. وقتی کم‌کم کلاف معماهای عجیب و غریبش باز می‌شد انگار از بند می‌رهید. نفسی تازه می‌کرد، کاغذی برمی‌داشت، لحن کلامش را عوض می‌کرد و مثل شاگردی کودن و سربراه علامت نر و ماده را می‌کشید تا فرمول من‌درآوردی‌اش را روی کاغذ بیاورد: ♂ + ♀ ، این حالا هم می‌تواند پسر بدهد، هم دختر.

با این که از فومورلش سردر نمی‌آوردم و اطمینان داشتم که هیچ بنی‌بشری از آن سردر نمی‌آورد به او مجال می‌دادم تا حرف بزند بلکه از همه‌ی حرف‌هایش چیزی دستگیرم شود. معلوم نبود این فورمول‌ها را از قوطی کدام رمالی کش رفته است:

- خُب: ♂ + ♀ این یک بار پسر می‌دهد، یک بار هم دختر.  
چهره‌اش عوض می‌شد. شوق در نگاهش موج می‌زد. وقتی تأییدش می‌کردم گل از گلش می‌شکفت. بادی به غیغب می‌انداخت: فکر نکنید که فقط خودتان بلدید و دیگران از پشت کوه آمده‌اند.  
در این مواقع همیشه کوتاه می‌آمدم و گاهی با گفتن اختیار دارید فرمانده و جملاتی از این دست به غرورش کمک می‌کردم. می‌دیدم که در پی چند دم سر حالی و کیفوری ناگهان خاموش می‌شود و عصبانیتش را با خطخطی کردن صفحه‌ی کاغذ نشان می‌دهد.

فکر می‌کردم چون در این چند روزه زیادی خودمانی شده بودیم پی راهی می‌گردد تا دوباره فاصله‌ی سرباز- فرمانده را برقرار کند. مثل همان روز اول که تازه من را دیده بود. من هیچ درکی از محیط ارتش نداشتم. انگار وارد محیطی اداری یا درمانی شده‌ام. وقتی خودم را معرفی کردم باهام دست داد و اشاره کرد که بنشینم. وقت نشستن کلاهم را که نرم بود چهارلا کردم و در جیب شلوارم چپاندم. سیگارم را بیرون آوردم و تعارفش کردم. با تکان دادن سر تعارفم را رد کرد. فوری کلاهش را برداشت و بلند شد. فکر کردم فرمانده بالاتری در حال وارد شدن است. نشستم و از سر جایم تکان نخوردم. کلاهش را روی سرش مرتب کرد، دوری در اتاق زد و تا رسید کنار من و ایستاد:

- سرباز!

هنوز به این نام عادت نکرده بودم. تازه او هم رویش به طرف من نبود. داشت دیوار را نگاه می‌کرد. لحظه‌ای گذشت. برگشت. روبه‌رویم ایستاد و غضبناک نگاهم کرد: با تو بودم سرباز!

بلند شدم. دستم را از جیب شلوارم در آوردم. از آن حالتش خنده‌ام گرفته بود اما جدیت او جایی برای خنده باقی نمی‌گذاشت:

- سرباز، ارتش یعنی چه؟

- ارتش؟

- بله. ارتش یعنی چه؟

پاهایم را جفت کردم. داشت شرربار و طلبکار نگاهم می‌کرد و انتظار جواب داشت. گفتم: والله چه عرض کنم. ارتش یعنی توپ و تفنگ و جنگ و از این چیزها دیگر.

پرسید: کجا آموزش دیده‌ای؟

نام دانشگاهی را که در آن درس خوانده بودم گفتم. این بار آمرانه‌تر گفت: آموزش، آموزش نظامی کجا دیده‌ای، سرباز؟

- آموزش نظامی؟

- بله سرباز، مفهوم است؟

به او توضیح دادم که همین امروز یک راست از خانه رفته‌ام دانشکده، مدارکم را گرفته‌ام، به در پادگان که رسیده‌ام یک راست راهی خیاطخانه‌ام کرده‌اند و نیمساعت طول نکشیده لباس را قد و قامتم دوخته‌اند، چند دقیقه هم بین خیاطخانه تا این‌جا بوده‌ام. حالا هم که در خدمت ایشان هستیم. کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد.

- نه. غیر ممکن است. یعنی اصلاً آموزش نظامی ندیده‌ای؟

برایش توضیح دادم که به علت خالی بودن پست پزشکی بهداری آموزش نظامی‌ام را به بعد موکول کرده‌اند. هنوز حرف من تمام نشده بود که رفت تلفن کرد و خیلی زود مکالمه را با بله قربان مفهوم شد ختم کرد. گوشی را که گذاشت نگاهم کرد. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم توی چشم‌هایش نگاه کنم. سرم را انداختم زیر. کلمات را بریده بریده و با فاصله ادا می‌کرد: خُب سرباز، ارتش یعنی انضباط. مسموع شد؟ مفهوم هست؟

آن روز این کارهایش به نظرم خل‌بازی می‌آمد و توی دلم مسخره‌اش می‌کردم: مردک‌های احمق! مفهوم هست؟ مسموع شد؟ این‌ها را یکی یکی توضیح می‌داد، آن‌هم با آب و تاب. انگار من هیچ نمی‌دانم. کمی که از تکرار گفته‌های خودش راضی شد، لحنش آرام‌تر شد. دست روی شانه‌اش کشید. ستاره‌هایش را نوازش کرد و با وسواس مقوله‌ی انضباط و فرق مافوق و مادون را با هم قاتی کرد و پرسید: می‌دانی این ستاره‌ها را طی چند سال خدمت گرفته‌ام؟ هیژده سال، هیژده سال. و تو؟ تو چند سال درس خوانده‌ای؟

- شش سال.

- شش سال. فقط شش سال.

- بعد از آن دوازده سال.

از آن روز متوجه شدم که او هم به اندازه‌ی من، بلکه بیش‌تر از ستاره‌هایم نفرت دارد. کندن و دور انداختن آن ستاره‌ها تنها کار خلاف قانونی بود که من کردم و او کیف کرد. دیگر امکان نداشت سربازی، درجه‌داری، چیزی دور و برمان باشد و او موقع حرف زدن با من کلمه‌ی سرباز با تشدید را برابم به کار نبرد. واژه‌ی سرباز شده بود نقطه‌ی آخر جمله‌اش.

- مسموع شد؟ مفهوم هست سرباز؟

وقتی که داشت کاغذ زیر دستش را خط خطی می‌کرد داشتم به این فکر می‌کردم که علت همه‌ی ناراحتی‌اش همین قاتی شدن رابطه‌ها و به هم خوردن رابطه‌ی فرمانده - فرمانبری است. نمی‌دانم چرا همان به نظرم

خوار و ذلیل و قابل ترحم می‌آمد. برای این که ارضاعش کنم گفتم: فرمانده اجازه می‌فرماید مرخص شوم؟ فوری مثل فنر از جایش بلند شد. خیلی رسمی دست داد و از هم جدا شدیم.

تا چند روز برخوردی سرد و رسمی داشت. سربازی که با من کار می‌کرد هر دم و دقیقه از فرصت استفاده می‌کرد و خواهر مادر فرمانده را پایین می‌کشید. می‌گفتند روزی نیست که فرمانده چندتایی از سربازها را له و لورده نکند. تازه این همه‌ی کارش نبود. می‌گفتند پرونده‌ها را پر کرده است از اضافه خدمت. کسی نمی‌دانست این چند روزه چه بر سر فرمانده قدر قدرت آمده است. من هم داشتم حضورش را فراموش می‌کردم تا روزی که یکی از سربازها صدایم زد. فرمانده احضارم کرده بود. در اتاق فرماندهی‌اش نشسته بود. همین که وارد شدم بلند شد. دست داد و تعارف کرد. نشستم. برای اولین بار وقتی که سیگار به او تعارف کردم گرفت. آشکار بود که سیگاری نیست. با همان پک اول سرفه‌ی خشکی سر داد و سیگار را خاموش کرد و از من پرسید: می‌دانی که سیگار برای سلامتی ضرر دارد؟ با مفهوم شد و مسموع شد فرمانده پاسخش را دادم. دست به شانهم زد و با پرسشی بی‌مقدمه پاک گیجم کرد: دکترجان زن داری؟

برای این که خیالش را راحت کنم گفتم: دارم و از قضا خیلی هم دوستش دارم.

این را می‌دانستم که درجه‌دارها پی دیپلمه‌ها هستند و فرمانده‌های فزرتی پی ما تا هر جور شده دخترهاشان را بیندازند. دیده بودم. تشویق می‌کردند که در ارتش بمان. تو حالا اینی، استخدام که بشوی... و بعد هی آدم را بالا و بالاتر می‌بردند و ترقی می‌دادند بی‌آنکه فرموش کنند گوشزد کنند که در بالا هم دست‌هایی دارم. انگار خر گیر آورده بودند. اگر داری چرا خودت برای یک هشت یا یک ستاره این همه بالا و پایین می‌روی و خودت را جر می‌دهی؟

پرسش بی‌مقدمه و بی‌ربطش باورم را به فکری که داشتم بیش‌تر کرده بود. منتظر بودم که با آن پاسخ عذرم را بخواهد. اما او با اندوه و ناراحتی سکوت را شکست و گفت: دکترجان گفتمی که زن داری. درست است؟ پس می‌دانی که زن‌ها خیلی جلب‌اند. می‌خواستم چندتا آمپول برایم بنویسی. آمپول‌های قوی، خیلی قوی.

تلخ خندید: آخر این زن من خیلی جلب است. حشری است. من هم التفات داری که با این مسئولیت‌ها و برنامه‌هایی که دارم کمی ضعیفم. تا حالا دوتا بچه درست کرده‌ام، هر دو دختر شده‌اند. مگر همه‌چیز بر اساس همان فورمول نیست؟

حیران مانده بودم که چه‌طور از سد معلوماتش رد شوم و ابزار کمکی در اختیارش بگذارم تا بر مشکلاتش غالب شود. دلم نمی‌خواست دوباره برگردد به همان فاز افسردگی. تا جایی که می‌شد نقش و کار زن‌ها را برایش شرح دادم و تلاش کردم حالی‌اش کنم که مسئله‌ی دختر یا پسر شدن نطفه ربطی به حشری بودن زن یا ضعیف بودن مرد ندارد.

گفت: باه، دکترجان تو زن من را نمی‌شناسی!

و باز خواست برایش از آن آمپول‌های خیلی قوی بنویسم: آمپولی که بتوانم پا به پای آن جلب و ربجم.

دوباره سر درددل کردن فرمانده باز شده بود. وقتی که فرصتی پیش می‌آمد و با هم حرف می‌زدیم این احساس را داشتم که چیزی آزارش می‌دهد اما مردد است که آن را با من در میان بگذارد. بی‌قرار بود. حتا یک بار به من گفته بود: باهات حرفی خصوصی دارم. اما انگار یادش آمده بود که او فرمانده است و من فرمانبر. زود پس نشست و از جایی دور درآمد: ساعت چند است سرباز؟

- دو فرمانده.

- دو است و تو هنوز گزارش کار امروزت را به من نداده‌ای؟

همچنان که روی تختم نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم به صدای پایش گوش می‌کردم و صدای آشفته‌ی قدم‌زدنش را در اتاقک فرماندهی می‌شنیدم. یکی دو ساعت گذشت. کورمال کورمال خم و پیچ سنگر را پیدا کردم. خودم را به سطح زمین رساندم و با سربازی که داشت نگرهبانی می‌داد گرم گپ شدم. سرباز اصرار داشت که چیزی از فرمانده بداند. گرم حرف بودیم که سربازی آمد پی‌ام. فرمانده احضارم کرده بود.

وقتی وارد اتاقش شدم از قد زدن واماند: سرباز، چرا در فرستادن لیست مجروح‌ها خودداری کرده‌ای؟

فوری به یادش آوردم که تأخیر که نکرده‌ام هیچ، سر ساعت مقرر خودم آن را به او تحویل داده‌ام. تو دلم گفتم کور خوانده‌ای، به این سادگی نمی‌توانی مچ من را بگیری. همان وقت تصمیم را گرفتم: باید باهات شاخ به شاخ شوم. وقتی اجازه‌ی خروج داد گفتم: فرمانده پس این مرخصی من چه شد؟ حالا چهار ماه و نیم است که من یکسره کار می‌کنم. نکند زندانی‌ام و خودم خبر ندارم.

- مرخصی سرباز. مرخص.

دیگر داشتم آتش می‌گرفتم. هرچه بد و بی‌راه بلد بودم توی دلم حواله‌اش کردم: فرمانده، فرررررمانده. عنین‌آقا! داشتم نقشه‌ی اذیت کردنش را می‌کشیدم. روز بعد دست به کار شدم. هر مجروحی که می‌رسید، چه آن‌ها که زخم‌های سطحی داشتند، چه آن‌ها که الکی بودند و تمارض می‌کردند، همه را یا مرخصی می‌دادم یا به بیمارستان‌های شهر اعزام می‌کردم. مرخصی یکی از زخمی‌های سطحی را داده بودم دستش. داشتم پانسمانش را مرتب می‌کردم تا راهی خانه‌اش شود که فرمانده بالای سرم ایستاد. پشت سرش هم دو سرباز خبردار ایستادند. هرکدامشان یک پرونده زیر بغل داشت:

- سرباز...

داشتم توی دلم مسخره‌اش می‌کردم: ببینم به کجا می‌رسیم عنین‌آقا. برگه را از دست سرباز گرفتم، برای بالا آوردن کفر فرمانده به‌اش گفتم: یک هفته مرخصی داری.

فرمانده کف به دهان آورد. تک زد. کاغذ را از دست سرباز زخمی گرفت. پاره‌اش کرد و پاره‌پوره‌هایش را زیر پا له کرد. خون‌سرد ماند. برگه‌ی دیگری برداشتم و عین همان را دوباره نوشتم. دست پیش آورد و آن را گرفت: تو ضد انقلابی، ستون پنجمی، داری کارشکنی می‌کنی. تحویل دادگاه زمان جنگت می‌دهم.

ساکت بودم: بده، بده. مرگ یک بار شیون هم یک بار. اما باید کون تو مردک‌هی عنین را بسوزانم. دوباره همان را نوشتم و به طرف سرباز زخمی دراز کردم. سرباز فرمانده را نگاه کرد. فرمانده ماند تا دست سرباز پیش آمد. همین که دستش را پیش آورد فرمانده او را گرفت زیر مشت و لگد. وقتی که حسابی آن سرباز را لت و پار کرده بود و خسته شده بود به اتاقک فرماندهی برگشت. چند لحظه بعدی سربازی که منشی‌اش بود با برگه‌ای مهر و امضا شده جلوم ایستاد:

- سرباز وظیفه دکتر... از این لحظه (ساعت ۲۱۰۰) حق استراحت دادن به مجروح‌ها ندارد. فرمانده...

زیر رویت شد را امضا کردم و برگه را دادم دست سرباز. او تازه رفته بود که فرمانده آمد. انگار بر فراز قلعه‌ای که خودش آن را فتح کرده است ایستاده باشد: رویت شد سرباز؟

- بله قربان. رؤیت شد، مسموع شد، مفهوم هم شد. اما فرمانده این را می‌دانند که دادن مرخصی بخشی از نسخه‌ی پزشک است؟  
- بله. بله. لازم نیست که به من درس بدهی. هیژده سال کار در ارتش به اندازه‌ی سن تو است. مفهوم شد؟  
برایش محکم یا چسباندم.

از عاقبت این لجبازی می‌ترسیدم اما سعی کردم با کمک آرامبخش‌ها خوب بخوابم. صبح کاملاً سر حال بیدار شدم. چهره‌ی مضحک فرمانده را به خیال می‌آوردم و در تصمیم محکم‌تر می‌شدم. هر چیزی را که می‌توانست بهانه دست فرمانده بدهد کنار گذاشتم. لباسم را مرتب کردم، بند پوتینم را خوب بستم و کلاهم را سرم گذاشتم. وقتی کارهای اولیه‌ی زخمی‌ای را انجام داده بودم روی ورقه‌اش به شهر اعزام شود را به فارسی می‌نوشتم. بقیه را به لاتین. سه‌چهار نفر را این‌طوری رد کرده بودم که سر و کله‌ی فرمانده پیدا شد. بهیارها خبر داده بودند که فرمانده صبح زود یکی از آمبولانس‌ها را فرستاده است شهر. وقتی سرم خلوت شد یکی آمد کنارم ایستاد: خسته نباشی دکترجان!

سرم را بلند کردم. یکی از بهیارها بود: این گه پیره سگ چه‌اشه؟ مثل این که واقعا هار شده. به چشم‌هاش نگاه کردی؟ سرخ سرخ شده. خدا کند سرطان مرطانی، چیزی گرفته باشد.

همین که راننده‌ی آمبولانس رسید سربازها دورهاش کردند. راننده پاکتی مهر و موم شده توی دست داشت: جواب آزمایشش توی این است.  
- رفتنی است یا نه؟

- من چه می‌دانم. صبح زود پاکتی مهر و موم شده دستم داد و راهام انداخت به طرف آزمایشگاه شهر. این هم جواب مهر و موم شده‌ی آزمایشگاه است.

با شنیدن صدای سنگین گام‌های فرمانده سربازها پراکنده شدند. همین که رسید همه خیردار ایستادیم. فرمانده پاکت را گرفت، مهر و موم آن را چک کرد. خواستم بروم سر کارم. پرسید: کجا سرباز؟

ماندم. دمی بعد منشی فرمانده با یکی از سربازهای زخمی که نوشته بودم به شهر اعزام شود برگشت. فرمانده پشت شانه‌ی مجروح را گرفت و پرتش کرد طرف من: این کجایش به شهر نیاز دارد؟ این کجایش به متخصص احتیاج دارد؟

گفتم: احتیاج دارد. اگر نداشت که نمی‌نوشتم.

فرمانده آماده شده بود تجدید قوا کند و حمله را از سر بگیرد که یکی از سربازها خیر داد که فرمانده بزرگ پشت خط تلفن است. همین که نام فرمانده را شنید رنگش پرید. چابک پشت داد به من و رفت. مشغول کارم شدم. چیزی نگذشته بود که فرمانده تلواسه برگشت: بیرون. همه‌تان گم شوید بیرون!

با نعره‌ی فرمانده همه‌ی سربازها پریدند بیرون. خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت. کنار هم، قرینه‌ی هم ایستاده بودیم؛ هر دو ساکت. دست‌ها فرمانده کمی می‌لرزید. آشکار بود. جای پنهان کردن نداشت. او هم در پنهان کردنش اصرار نداشت.

پرسید: از جان من چه می‌خواهید؟ بدبختم کردید. همه‌تان...

وقتی بغضش ترکید و زد زیر گریه از خودم شرمسار شدم که آن‌همه آزارش داده بودم. همچنان می‌نالید: بدبخت شدم. بدبختم کردید. کشان‌کشان او را به اتاقش بردم.

گزارش تلفنی فرمانده بزرگ را گذاشت جلوام: همین را می‌خواستی. مگر نه؟

قامتش به شکل شگفت‌آوری در هم‌شکسته و زار شده بود. نمی‌توانستم باور کنم که او همان فرمانده قدر قدرت چند ساعت پیش است. خواستم دل‌داری‌اش بدهم: مهم نیست فرمانده. می‌توانی جبرانش کنی. تازه چه بهتر از این. از آتشبازی و این سنگرها رها می‌شوی، برمی‌گردی پیش زن و بچه‌ات.

تا اسم زن بچه از دهانم درآمد برخاست. پاکت را به طرفم پرت کرد. همان پاکتی که مهر و موم شده از آزمایشگاه رسیده بود. با اشاره حالی‌ام کرد که داخل پاکت را نگاه کنم: می‌بینی؟ می‌بینی چه بدبختی هستم؟ همه سرم کلاه گذاشته‌اند. نمی‌دانم... نمی‌دانم چه کار کنم.

کاغذ را نگاه کردم. نتیجه‌ی شمارش اسپرم بود با تشخیص این که فرمانده اصلاً اسپرم ندارد. سرم را بلند کردم. نوری مات از زنبوری به پشت سر فرمانده می‌تابید و سرش را گنده‌تر از اندامش نشان می‌داد. اندامی که تاب و توان بالا نگاه داشتن سر را نداشت و پیرتر و شکسته‌تر شده بودند: می‌بینی؟ تازه به این فکر افتاده بودم که پسر دار شوم.

دیوانه‌وار خنده سر داد. بلند شد. مثل بچه‌ها در اتاق تاب خورد، آمد کنارم، ایستاد. خشمگین نگاهم کرد. چشم‌هایش سرخ سرخ شده بود. ناخودآگاه عقب نشستیم: گم شو، گم شو، بیرون!

پریدم بیرون. هنوز به اتاقک خودم نرسیده بودم که باز صدایم زد. کمی مکث کردم. فریاد زد: سرباز! ایستاده بودم سر جایم و دور و برم را نگاه می‌کردم که او همه‌ی سربازها را راند بیرون و تپانچه به دست آمد طرف من: بتمرگ همین‌جا. می‌خواستی به کی خبر بدهی؟ به فرمانده؟ هاهاها... کس خواهر تو و فرمانده‌ی بزرگ. هاهاها...

دمی ساکت شد اما خیلی زود سکوتش در هق‌هق شکست و به هذیان افتاد. رعشه گرفته بود. با کمک منشی‌اش او را به اتاقک فرماندهی کشانیدیم به‌اش آرامبخش زدیم. پیاپی نام زن و بچه‌هایش را می‌گفت: می‌کشمتان. می‌کشم. همه‌تان را. بی شرف‌ها. یک عمر نان من را خوردید. شققتان می‌کنم. شقه. شقه. می‌کنم...

فرمانده را توی اتاقک فرماندهی‌اش خواباندم و دستور دادم جز منشی‌اش کسی به او نزدیک نشود.

وقتی کارم تمام شد و به اتاق فرمانده برگشتم او را پشت میزش دیدم. خواب‌آلود و منگ و پشم و پیله ریخته. دلم به حالش می‌سوخت. خیال می‌کردم اگر باز بلند می‌شد و چندبار با گفتن فرمانبر و انضباط توپ درمی‌کرد حالش بهتر می‌شد. اثر داروهای آرامبخش هنوز باقی مانده بود. او در حال پینکی زدن افتاده بود روی کاغذی که جلوش روی میز بود. بالای سرش ایستادم. نوشته بود: این‌جانب در کمال سلامت عقل اعلام می‌کنم که خانم... از این لحظه مطلقه است و هیچ حقی بر من ندارد. دوشیزه‌ها... و... نیز دخترهای من نبوده و نیستند. تمام دارایی‌ام را وقف حرم پاک حضرت رضا می‌کنم.

یکی دو بار پینکی زنان من را صدا زد و با گفتن گواه... گواه... حالی‌ام کرد که باید پایین نامه را به عنوان گواه امضا کنم. اما خیلی زود دوباره به خواب افتاد. دیگر بلندش نکردیم ببریم روی تخت بخوابانیمش. همان روی صندلی و پشت میز خوابید و زود خر و پفی پهن جای قدم‌های سنگین یکی دو ساعت پیشش را گرفت. چهره و چشم‌هایش چهره و چشم‌های جنونی بود که تحقیری عمری می‌توانست دلیل آن باشد. تا بیدار بود تلوتلوخوران می‌گشت و شقه شقه می‌کرد: می‌اندازمتان بیرون تا توی سرما و گرما سقط شوید.

همان وقت که در برد خر و پفش ایستاده بودم فکری سمج دامن‌گیرم شده بود: همین دم، همین حالا از او متنفرم یا دلم به حالش می‌سوزد؟

نشسته بودم توی تختم و دود سیگار را حلقه حلقه به سقف می‌دادم تا از فکر رها شوم که دیدم تلوتلوخوران آمد. همان دم برقی از ذهنم پرید: فرمانده، ممکن است جواب آزمایش درست نباشد. گاهی پیش می‌آید. گاهی از این اشتباه‌ها می‌کنند.

– نه. اشتباه نیست. خودش هم می‌دانست. مدت‌ها است که می‌خواستم بدهم آزمایش کنند اما او می‌گفت لازم نیست. می‌ترسید. می‌ترسید رازش فاش شود.

این را گفت و رفت توی اتاقش. اما خیلی زود بی‌تاب برگشت: یعنی ممکن است؟ ممکن است اشتباه کرده باشند؟  
گفتم: می‌شود. گاهی پیش می‌آید.

قبول کرده بودم که خودم منی‌اش را زیر میکروسکوپ نگاه کنم. بی‌قرار و ناآرام، می‌رفت و می‌آمد. دیگر نه کاری به فرمان داشت، نه کاری با انضباط. هنوز کار من تمام نشده بود که آمد کنار دستم ایستاد: چه شد؟ جواب آزمایش تو چه هست؟

روی زمین بند نمی‌شد. از کنار من به اتاق فرماندهی، از آنجا به پشت میز، از پشت میز به کنار من، از کنار من تا دم مارپیچ سنگر، مثل مار توی خودش می‌پیچید. من مانده بودم توی خالی و خلاء مایعی که زیر نور میکروسکوپ بود و هیچ نشانی از اسپرم نداشت. نه یک سر، نه یک دم، نه حتی یک چیزی که آدم خیال کند روزی اسپرمی بوده است.

چه بگویم؟ اگر می‌گفتم آزمایش قبلی‌ات درست است چه می‌شد؟ رگ‌های برآمده‌ی گردنش، رعشه‌اش، تهدیدهای هذیانی‌اش، همه پیش نظرم بودند. وقتی که با این فکرها کلنجر می‌رفتم و قضیه را لغت می‌دادم او آخرین نایش را هم از دست می‌داد. برگشته بود به اتاق فرماندهی و هی هر از چند دقیقه‌ای یک بار می‌پرسید: چه شد؟

نزدیک دو ساعت بود که سرم را گرم میکروسکوپ نشان می‌دادم که از همانجا داد زد: بگو. راستش را بگو. فکر من نباش. چه شد؟

داشتم خودم را آماده می‌کردم بگویم. می‌خواستم بگویم فرمانده جواب آزمایش غلط بود. بچه‌ها مال خودت هستند که صدای شلیک گلوله سربازها را هراسان به داخل سنگر و اتاق فرمانده کشاند. وقتی که خودم را به اتاق فرمانده رساندم فرمانده پهن شده بود پای میز و چهره‌اش یواش‌یواش داشت گشوده می‌شد. وصیت‌نامه‌ی مچاله شده‌اش توی مشتش بود. سربازهایی که به داخل اتاق هجوم آورده بودند همین که از مرگ فرمانده مطمئن شدند کشورهای فرمانده را به هم می‌ریختند تا اضافه‌خدمت‌هایشان را پیدا کنند و از بین ببرند. یکی از سربازها که سرش گرم کشوی میز بود هر اسیده با کاغذی در دست کنارم ایستاد. کاغذ مهر و امضای فرماندهی را داشت:

– محترماً معروض می‌دارد که بر این مقام معلوم و مسجل است که پزشک و وظیفه... ضمن تمرد از خدمت... مدارک مستند دال بر ستون پنجم بودن نامبرده موجود است. تقاضای دادگاه زمان جنگ و اشد مجازات عبرت‌انگیز برای نامبرده را دارم.